

شاه را به بود دولت مدینه کند
 قدر کیسات بگری که در واد کند
 ره بر دیم بمقصود خود اندیشیران
 خورم از و نه که حافظاره بنماد کند

که بیرونش حاجت رساند و کند
 ساقی بجام بدل برده اندو کند
 که برنج پیشیت آید و کراحت می کشم
 عقاب که در زمان بر سر دوه آید
 در کار خانه که ره مسهم و فضل است
 در کار خانه که ره مسهم و فضل است

طلب بسیار بود که کسی ای جان
 و آنکه این زمانه بر سر تو خاست
 ما را که در عشق با بی خاست
 ای دل من دست با بی خاست
 می ایست که ای جان
 بی ایست که ای جان

تنم ز رخ فراقت همی نیاساید
 بنجا رحمت چون پر شود ز دل بهرم
 ز بسکه غمگشتم چنان شدم که مرا
 دو چشمم من رخ من رو دید تو آید
 که که به بیند بدخواه سوسی من آید
 چون مهر دل جوشینم در تو بدم
 بمن شمر فلک هر چه شادیم میداد
 اگر ناله و کویید نیست حاجتمند
 عهد بنایتم از آن رو که می جا بداد
 زمانه بر بود از من آنچه بود مرا
 لقب نهادم از آن روز فضل را

و نه ز اندوه بید همی نوساید
 ز دیدگان نم باران غم فرو آید
 نسیم صبح بکندم ز جا می آید
 از آن بچون دل ز راه می بیاید
 بچشم او رخ من ز رو تک بنماید
 حجاب دور شود و گفته پدید آید
 کونمکه میدهم غم همی نیاساید
 و که ناله و کویید نیست حاجتمند
 در می نه بندد تا دگر کویید نیاساید
 بغیر غمختگان نرد من همی آید
 مگر که فضل مرا هم زمانه بستاید

چرا که زید چشمم چرا ناله حافظ
 چلونه که نشود صبر و غم غمغین
 غلام ز کس مست تو تا جدار اند
 ترا صبا و مرا آب دیده شد نماز
 خراب باد و لعل تو بهوشیارند
 و کر نه عاشق و عشوق را زوارند